

## ۱۱ سپتامبر و نظم نوین امپریالیستی

ایرج آذرین

### ۱- مشخصه دوران تازه در سیاست بین المللی

واقعه ۱۱ سپتامبر، گذشته از جنبه فاجعه انسانی آن، اهمیت سیاسی جهانی‌ای بخود گرفته و باید بمنزله سر آغاز یک دوران جدید در نظام سیاسی جهانی درک شود. با ۱۱ سپتامبر دوره دهساله خلأ "پس از جنگ سرد" پایان میگیرد و تلاش امپریالیستی برای شکل دادن به یک نظم نوین سیاسی جهانی آغاز میشود. اما برخلاف آنچه تبلیغات دولت امریکا وانمود میکند، و برخلاف آنچه برخی از جریان‌ها چپ چه در سطح ایران و چه در سطح جهانی تصور میکنند، خلعت مشخصه دوران سیاسی جدید جهانی بهیچوجه قدر قدرتی امپریالیسم امریکا، تفوق بلامنازع او بر دیگر قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری، و اوج گرفتن میلپتاریسم امریکا و یکه‌تازی‌اش در روی کار آوردن دولتهای جدید یا دیکته کردن سیاستهای خود به رژیمهای کشورهای موسوم به "جهان سوم" نیست. برعکس، مشخصه دوران جدیدی که در حال شکل گرفتن است عبارتست از: کم شدن نفوذ امریکا در شکل دادن به نظم نوین سیاسی جهان، تشدید تناقضات سیاستهای بین‌المللی دولتهای بزرگ، جایگاه تازه جنبشهای ارتجاعی و رژیمهای ارتجاعی "جهان سوم" در متن سیاست نوین امپریالیستی، و افزایش قدرت مانور آنها در شکل دادن به نظم منطقه‌ای و تاثیر گذاردن بر نظم نوین جهانی. افزایش نفوذ دولتهای روسیه و چین در تعیین سیاستهای جهانی امپریالیستی، و نرمش دولت امریکا و ناتو در قبال دولت نظامی پاکستان، دولت دست راستی بنیادگرای هندو در هندوستان، و رژیم اسلامی ایران آشکارترین نمونه‌های این واقعیت در چند هفته اخیر است.

چنین تحولی در سیستم سیاست بین‌المللی پیامدهای سیاسی مهم و متعددی دارد و بر کلیه نیروها و جریان‌های سیاسی تاثیر مستقیم میگذارد. یکی از فوری‌ترین نتایج این امر افشاء پوچی این نظریه بورژوائی است که گویا در جهان تک قطبی پس از جنگ سرد، همپای گلوبالیزاسیون اقتصادی، قرار بوده است نظام سیاسی دموکراتیک لیبرالی در کشورهای جهان سوم مستقر شود. بطور مشخص، برای صحنه سیاسی کشوری مثل ایران، این امر بلافاصله افشاگر چهره جریان‌های سلطنت‌طلب، لیبرال، و سوسیال دموکراتی است که استراتژی سیاسی شان بر مبنای سیاست "حقوق بشر" دولت امریکا و دولتهای اتحاد اروپا استوار بود، و چنین تبلیغ میکردند که گویا "موج جهانی دموکراتیزاسیون" بالاچار به ایران نیز خواهد رسید و بسرعت یا بتدریج سکولاریسم و مدرنیته را متحقق خواهد کرد. این واقعیت در عین حال بیان ورشکستگی سیاسی آن بخشهایی از اپوزیسیون رادیکال راست یا چپ است که امید خود به سرنگونی رژیم اسلامی ایران را به عدم مقبولیت او نزد دولتهای امپریالیستی و بخصوص دولت امریکا گره زده بودند.

از یک منظر دراز مدت، تشدید تناقض منافع میان قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری، که خود ریشه در تناقضات ذاتی انکشاف اقتصادی نظام سرمایه داری جهانی دارد، شرایط را برای عروج و گسترش یک جنبش سوسیالیستی کارگری در سطح کشوری و بین‌المللی مساعدتر از دوره دهسال گذشته میکند. چرا که تصادم سیاستهای جهانی و منطقه‌ای قدرتهای بزرگ سرمایه داری، با اینکه بلاواسطه به رژیمها و جنبشهای ارتجاعی در جهان سوم قدرت مانور بیشتری میبخشد، در عین حال بالقوه میدان عمل سیاسی فراختری را برای جنبشهای ضد سرمایه جهانی میکشاید.

### ۲- عواقب جهانی دوره دهساله خلأ پس از جنگ سرد

نظام سیاسی جهانی دوران جنگ سرد با فروپاشی بلوک شوروی به پایان رسید بی آنکه یک سیستم سیاسی بین‌المللی باثبات جای آنرا پر کند. در دهسالی که از پایان دوران جنگ سرد میگذرد امریکا بدوا تلاش کرد تا نظم نوین سیاست بین‌المللی را مطابق میل خود شکل دهد. این تلاش بر این حکم استوار بود که "آلترناتیو دیگری موجود نیست"، و با فروپاشی شوروی و گسترش بدون مقاومت بازار واحد جهانی ("گلوبالیزاسیون")، امریکا بعنوان تنها ابرقدرت نظامی جهان قادر خواهد بود هژمونی‌اش را چه بر دولتهای بزرگ سرمایه‌داری و چه بر رژیمهای مختلف سرمایه‌داری در "جهان سوم" تحمیل کند. اما چنین سیاستی محکوم به ناکامی بود.

نخست به این سبب که قدرت بلامنازع نظامی امریکا در جهان ایدا متناظر با قدرت اقتصادی او نبود و به خودی خود برای تامین هژمونی او تکافو نمیکرد. تقارن فاز رونق سیکل اقتصادی در امریکا که از سال ۱۹۹۲ آغاز شد با فاز کساد اقتصادی اروپا بمدت هشت سال تاثیر این واقعیت پایه‌ای را تعدیل کرد و به دولت امریکا اجازه داد که علیرغم فقدان یک زیربنای اقتصادی هژمونیک جهانی همچنان هژمونی طلبی در سیاست بین‌المللی‌اش را به اتکاء به نیروی بلامنازع نظامی‌اش دنبال کند. شروع فاز کساد اقتصادی امریکا در سال گذشته این فرجه را نیز بست. موجب دوم برای ناکامی سیاست بین‌المللی امریکا در دوره دهساله خلأ پس از جنگ سرد ریشه در کارکرد نظام جهانی سرمایه‌داری دارد. انکشاف سرمایه داری در دهسال اخیر بر مبنای بازار آزاد نتولیرالی قرار داشته که از یکسو بر رقابت و تضاد منافع میان سرمایه‌های مختلف در یک سطح جهانی متکی است، و از سوی دیگر عواقب منفی و حاد اجتماعی و اقتصادی برای بخشهای وسیعی از جامعه را به همراه دارد. به این ترتیب در دهسال گذشته نیز نظام جهانی کاپیتالیستی نه فقط توده‌های محروم را به مقابله با سرمایه‌داری سوق میداد، بلکه تضاد منافع بین بخشهای مختلف سرمایه و دولتهای مختلف سرمایه‌داری را نیز دامن میزد (۱). این واقعیات پایه‌ای نه تنها لشکرکشی امریکا در دهسال گذشته به خاورمیانه، به آفریقا، و به بالکان را مکرراً لازم میکرد، بلکه باعث میشد که مداخله نظامی امریکا در تمام این موارد، بدون هیچگونه نتیجه قطعی در شکل دادن به یک وضعیت با ثبات سیاسی، نیمه کاره رها شود و این سرزمینها در عمل عموماً به «مناطق بدون دولت» بدل گردند. حتی آنجا که مداخله نظامی آشکار نیز قابل اجتناب بود ابتکارات سیاسی برای تخفیف تنشهای انفجاری و ایجاد یک نظم نوین سیاسی (مثلاً در رواندا یا در غزه و ساحل غربی در فلسطین) سرنوشتی بهتر از این نمیافت، و این موارد نیز به نوع دیگری از «مناطق بدون دولت»، یعنی مناطق بدون دولت با اتوریته و موثر، بدل شدند. به این ترتیب با از هم گسیختگی سیاسی و اجتماعی در بسیاری از مناطق جهان یک ویژگی مهم جهان پس از جنگ سرد شکل گرفت: پیدایش «مناطق بدون دولت» و رواج دستجات نظامی و ایلخانگری (Warlordism) (۲). این پدیده تازه‌ای است که در دوران جنگ سرد و رقابت دو بلوک امکان وجود نمیافت، اما با غیاب بلوک شرق دولت امریکا از تداوم حیات «مناطق بدون دولت» احساس خطری نمیکرد؛ حتی آنجا که نظیر مورد بالکان قدرتهای اروپائی برخلاف امریکا آنرا

تهدید بالقوه‌ای برای خود می‌بینند (۳).

پیدایش «مناطق بدون دولت» گرچه بارزترین ویژگی سیاسی جهانی دوره خلاً پس از جنگ سرد است اما مهمترین آن نیست. ویژگی عمومی تر این دوره گسترش بدون رقیب بازار جهانی سرمایه‌داری، پروسه موسوم به «گلوبالیزاسیون» بوده است. در اینجا نیز سیاست بین‌المللی آمریکا بر این فرض قرار داشت که اکنون، با غیاب بلوک شوروی از صحنه سیاست جهانی، میتوان گسترش بیسابقه سرمایه‌داری جهانی را بدون توجه به پیامدهای اجتماعی آن تشدید کرد. در این مورد سیاست آمریکا با موافقت کامل احزاب و سخنگویان سرمایه‌داری در همه کشورهای جهان همراه بود. از جهان اول تا جهان سوم، از محافظه کار تا سوسیال دمکرات، از دموکرات مسیحی تا اسلامی و هندو، همه سخنگویان رنگارنگ سرمایه‌داری فرصت را برای تشدید استثمار سرمایه‌داری مغتنم شمردند.

سخنگویان سرمایه داری جهانی در دهسال گذشته بیش از هر زمانی مدعی بوده‌اند که گسترش سرمایه داری در سطح جهانی فاصله ثروت بین کشورهای فقیر و غنی را میتواند کمتر کند، و موارد برزیل، کشورهای جنوب شرقی آسیا، چین، و یا حتی هندوستان را شاهد مثال میاورند. این البته واقعیت دارد که اکنون فاصله درآمد سرانه متوسط در تعدادی از کشورهای سابق جهان سوم با کشورهای پیشرفته کاهش یافته است. اما طرح مساله در سطح «ثروت کشورها» و معیار ارتقاء «درآمد سرانه متوسط» در سطح کشوری گمراه کننده است. بطور واقعی، یعنی از لحاظ تاثیر محسوس بر سطح زندگی چند میلیارد مردم محروم زمین، مساله تنها میتواند در رابطه با فاصله طبقات چه در سطح جهانی و چه در سطح کشوری طرح شود، و همین آمار و ارقام موجود مؤید اینست که در دهسال گذشته فاصله درآمد جمعیت فقیر و غنی در سطح جهانی افزایش یافته است. در سطح کشوری نیز (به استثناء قابل صرفنظر دو کشور کانادا و دانمارک) در دهه اخیر توزیع درآمد در داخل کلیه کشورهای جهان نابرابرتر شده است (۴).

به این ترتیب، نتایج اجتماعی انکشاف بلامانع سرمایه‌داری در سطح جهانی کاهش خدمات اجتماعی و افزایش شدید بیکاری در کشورهای اتحاد اروپا؛ سقوط دستمزدها در اقتصاد راکد ژاپن؛ گسترش فقر و بیکاری در اثر بحران اقتصادی جنوب شرق آسیا؛ نابسامانی اجتماعی و افزایش عظیم نابرابری اقتصادی در روسیه و کشورهای اروپای شرقی؛ و شیوع بیکاری فراگیر، افزایش سرسام آور هزینه زندگی، خانه خرابی دهقانان و رشد عظیم شهرهایی مملو از اقشار حاشیهای فقیر و شاغلین تصادفی در کشورهای «جهان سوم» بوده است.

سیاست امپریالیستی در دهسال گذشته بر پایه این محاسبه قرار داشت که به سبب عقب نشینی‌ای که به سوسیالیسم تحمیل شده، میتوان به این پیامدهای اجتماعی گسترش سرمایه‌داری و تشدید استثمار بی‌اعتنا بود.

### ۳- زمینه های عینی جنبشهای ارتجاعی در "جهان سوم"

عروج جنبشهای ارتجاعی سیاسی-اجتماعی ریشه در عملکرد سیاسی و اقتصادی نظام جهانی سرمایه‌داری دارد. این جنبشها به جهان سوم محدود نیست، بلکه در کشورهای سابق بلوک شرق نیز بخصوص در اشکال کلاسیک فاشیستی و ناسیونال-شونیستی، و در کشورهای پیشرفته صنعتی غرب بخصوص در اشکال نفوفاشیستی سر برکرده‌اند. در کشورهای جهان سوم نیز جنبشهای موسوم به «بنیادگرای اسلامی» تنها نمونه آن نیست، و گذشته از انواع جنبشهای ارتجاعی مذهبی (اسلامی، یهودی و هندو)، جنبشهای ارتجاعی در اشکال ناسیونالیسم قومی یا قبیله گرایي در مناطق مختلف بالکان، افریقا، خاورمیانه، آسیای مرکزی و جنوب آسیا و آسیای جنوب شرقی حضور دارند.

البته عروج بسیاری از این جنبشها به دوره دهساله اخیر محدود نمیشود و سابقه طولانی تری دارند. در این نیز شک نیست که در بسیاری از این موارد این سازمانهای جاسوسی آمریکا و بریتانیا، یا رژیمهای جهان سوم بوده اند که، چه در هراس از خطر نفوذ شوروی و چه برای مقابله با هرگونه حرکت کمونیستی و سوسیالیستی، خود امکانات مالی و سیاسی برای عروج این جنبشها را فراهم کردند. (مورد طالبان در افغانستان رسواترین نمونه این موارد است، اما نقش دولتهای امپریالیستی غرب در دوران جنگ سرد در براه انداختن چنین جنبشهای ارتجاعی بمنظور بی ثبات کردن دولتهای بلوک شرق، یا در دهسال اخیر با هدف تجزیه یوگسلاوی و تغییر رژیم آن، از نظر پیامدهای سیاست بین‌المللی مهمتر است.) اما آنچه به این جنبشها اجازه داده است که فراتر از دستجات باند سیاهی نقشی در سیاست کشوری و جهانی بازی کنند این واقعیت است که به یک پایه مادی متکی هستند، و این پایه مادی، بخصوص در کشورهای جهان سوم، چیزی نیست جز پیامدهای انکشاف سرمایه‌داری جهانی. در پایه ای ترین سطح، این جنبشها بیان اعتراضات ارتجاعی اقشار حاشیهای شده و پیشامردن به عوارض اقتصادی-اجتماعی و سیاسی رشد سرمایه‌داری هستند. جنبه ارتجاعی این جنبشها نتیجه خصلت ایده‌نولوژیک آنها نیست، و حتی بیان ایده‌نولوژیک این جنبشها تنها به «بنیادگرایی مذهبی» محدود نیست بلکه، همانطور که موارد بالکان و افریقای مرکزی (کنگو و بخصوص رواندا) نشان میدهد، بیان ایده‌نولوژیک ناسیونالیستی، نژادی، قومی و قبیله ای نیز میتواند بیاید. این محتوای اجتماعی این جنبشهای ارتجاعی است که استفاده از گفتمان های پیشامردن یا فاشیستی و راسیستی را مطلوب و مقدور میکند.

شک نیست که شرایط مختلف اقتصادی، سابقه تاریخی متفاوت، فرهنگهای سیاسی گوناگون، و حتی بیانهای ایده‌نولوژیک مختلف باعث میشود که این قبیل جنبشها با یکدیگر تفاوتهای بعضا با اهمیتی نیز داشته باشند. برای شناخت محتوا و نقش سیاسی کنکرت این جنبشها بررسی مشخص از این عوامل و دسته بندی تفصیلی این جنبشها لازم است. اما اینجا در یک سطح خیلی کلی میباید بر فصل مشترک پایه‌ای این جنبشها تاکید کرد: این جنبشها بروز اعتراضی ارتجاعی علیه عوارض نظام اقتصادی و سیاسی جهانی سرمایه‌داری هستند. عروج اجتماعی این جنبشها در کشورهای جهان سوم، که عموماً به اواخر دهه ۱۹۷۰ یا اوایل دهه ۱۹۸۰ برمیگردد، کاملاً مقارن یا منحنی افول کمونیسم جهان سوم است. متعاقب جنگ دوم جهانی در بسیاری از کشورهای جهان سوم «کمونیسم» (در روایات روسی، چینی، یا بومی آن) ایده‌نولوژی جنبشهای ضداستعماری، ضد امپریالیستی، و ضددیکتاتوری شد. در بسیاری از موارد، خصوصاً در مبارزه برای کسب استقلال، این جنبشها به پیروزی رسیدند و توفیق آنها خود الهام بخش گسترش این جنبشها در دیگر کشورهای جهان سوم شد. اما در انتهای دهه ۱۹۷۰، چه چرخش سیاستهای جهانی شوروی و چین، و چه خصوصاً عدم تحقق وعده‌های آزادی سیاسی و برابری اقتصادی-اجتماعی از سوی چنین رژیمهایی، به تضعیف قدرت بسیج این قبیل «جنبشهای کمونیستی» منجر شد. طبقه کارگر جوان کشورهای جهان سوم نیز مجال نیافت تا، در تقابل با افول چنین جنبشهای کاذب کمونیستی، جنبش اصیل سوسیالیستی کارگران را بمنزله یک آلترناتیو معتبر در جامعه تثبیت کند. به این ترتیب جنبشهای ارتجاعی در جهان سوم میدان را خالی یافتند. تنها غیاب یک جنبش نیرومند سوسیالیستی بود که اجازه داد تا این جنبشهای ارتجاعی قدرت بسیج اجتماعی بیابند. وگرنه پیامدهای اجتماعی و سیاسی رشد سرمایه‌داری برای این اقشار اجتماعی میتوانست بالقوه زمینه جلب حمایت آنها از جنبش سوسیالیستی کارگری‌ای باشد که تنها پیشروی آن میتواند این اقشار را نیز از شره مادی و معنوی پیشرفت اقتصادی بهره‌مند سازد.

عروج جنبشهای ارتجاعی خلق الساعه نبود. در دوران جنگ سرد، قدرتهای امپریالیستی و دولتهای ارتجاعی جهان سوم بذر این جنبشهای ارتجاعی را پاشیده بودند. یک شیوه شناخته شده قدرتهای امپریالیستی و دولتهای ارتجاعی جهان سوم در مقابله با سوسیالیسم و هرگونه ترقیحخواهی توسل به عقب ماندگی فرهنگی و سنتهای ارتجاعی بود. (بطور نمونه، با بحران سوئز در ۱۹۵۶ تلاش برای شکل دادن به یک جریان سیاسی اسلامی برای مقابله با ناصریسم رسماً در دستور کار سیاست خارجی آمریکا قرار گرفت.) به درجه ای که دولتهای سرمایه‌داری جهان سوم با سرکوب خشن سوسیالیسم را از صحنه سیاست کنار میزدند و کمونیست کشی سیاست رسمی و اعلام شده بسیاری از آنها میشد (مصر، عراق، ایران، اندونزی موارد شناخته شده جهانی این امر اند)، جریانات ارتجاعی قدرت بسیج توده‌ای بیشتری مییافتند. و به درجه ای که جنبشهای هوادار شوروی یا هوادار چین سوسیالیسم را از محتوای رهائی‌بخش طبقاتی آن تهی میکردند و از حرکات ارتجاعی تحت عنوان «ضد امپریالیستی» یا «ضد رژیم» پشتیبانی میکردند، به همان میزان نیز این جنبشهای ارتجاعی پا گرفتند و قدرت بسیج توده‌ای یافتند.

قربانیان افزایش قدرت این جنبشهای ارتجاعی بنحو قابل انتظاری فعالین کمونیست، زنان، روشنفکران و هنرمندان، و بطور کلی همه اقشار و جریانهای مدنی بوده‌اند که تفکر سیاسی یا شیوه حیات اجتماعی آنها از نظر این جنبشها مسبب وضعیت نابسامان اجتماعی شمرده میشود. اما در دل تندبادهای اجتماعی و بحرانهای سیاسی غیر قابل اجتنابی که خود نتیجه مستقیم عملکرد نظام سرمایه‌داری است، این امکان نیز وجود داشت و دارد که این قبیل جنبشهای ارتجاعی یکسره رو در روی رژیم حاکم قرار بگیرند و حتی ناگاه خود را صاحب قدرت دولتی ببینند. نمونه قدرتیگری جریان اسلامی در انقلاب ۱۹۷۹ ایران بارزترین نمونه این امر است اما تنها مورد نیست.

#### ۴- وضعیت جنبشهای ارتجاعی در دوره دهساله اخیر

تحولات دوره دهساله پس از جنگ سرد تاثیرات متناقضی بر جنبشهای ارتجاعی داشته است. عقب نشینی جهانی ای که به بهانه سقوط شوروی بر سوسیالیسم تحمیل شده همچنان موقعیت را برای رشد این جنبشهای ارتجاعی مساعد میکند. علاوه بر این، تشدید نابسامانی اقتصادی و اجتماعی ناشی از انکشاف بلامانع کاپیتالیسم در سطح جهانی خود زمینه ساز رشد چنین جنبشهای ارتجاعی میگردد. اما مولفه های بیشتری موقعیت این جنبشها را در متن نظام جهانی سیاسی امپریالیستی در دوره دهساله پس از جنگ سرد شکل میدهند، و میباید موقعیت این جنبشها را برحسب قرار گرفتن در اپوزیسیون، در قدرت، یا در مناطق بدون دولت به تفکیک بررسی کرد.

آنجا که این جنبشها در اپوزیسیون قرار دارند، با فروپاشی شوروی و با عقب نشینی جهانی ای که به بهانه آن بر هرگونه جنبش سوسیالیستی تحمیل شد، خاصیت ضد کمونیستی این جنبشها برای امپریالیسم و سرمایه‌داری جهانی علت وجودی اولیه خود را تا حدود زیادی از دست داد، و در حد یک نیروی ذخیره نزول کرد که در یک سناریوی احتمالی برای خنثی کردن عرض اندام یک جنبش اجتماعی رادیکال میتواند بکار آید. (این واقعیت سبب خوش بینی جریانهای مختلف لیبرال و مدرنیست در این کشورها به این امر بود که، چنانچه اپوزیسیون رادیکالی در عرصه نباشد، گویا امپریالیسم بزودی اینها را مرخص خواهد کرد و از لیبرالهای مدرنیست بمثابة متحدان طبیعی خود حمایت میکند.) اما وجود یک جنبش ارتجاعی محدود و کنترل شده بهانه خوبی برای هیات حاکمه رژیمهای فاسدی بوده تا مشروعیت خود را در چشم مردم بیزار از ارتجاع فرهنگی و خواهان ترقی اجتماعی حفظ کنند و، علیرغم ناکامی شان در امر توسعه سرمایه‌داری، بکوشند تا به این بهانه از نظر سرمایه‌داری جهانی و طبقه سرمایه دار بومی همچنان مطلوبیت داشته باشند (بطور نمونه رژیم مصر). در این دسته از کشورها، جنبشهای ارتجاعی نه تنها بعنوان ظرف اعتراض ارتجاعی اقشار حاشیهای به عوارض اجتماعی انکشاف سرمایه‌داری، بلکه همچنین بنحو فزاینده ای از سوی سخنگویان اقشار میانی برای بیان آلترناتیو معتبری برای رشد و توسعه سرمایه‌داری مورد استفاده قرار میگیرند. همگرایی یک آلترناتیو رشد کاپیتالیستی و ارتجاع اجتماعی و فرهنگی در این کشورها کاملاً برجسته است (همانطور که موارد جنبشهای اسلامی در مصر و اندونزی نشان میدهد). در دهسال گذشته، گرچه اتخاذ آشکار یک پلاتفرم اقتصادی کاپیتالیستی جایی برای این قبیل جنبشها در متن نظام کاپیتالیستی جهان باز میکرد، ولی تحقق همین پلاتفرم اقتصادی کاپیتالیستی در این کشورها در تقابل با رژیم موجود قرار میگیرد، و آنجا که امپریالیستها بنا به ملاحظات سیاسی حامی این رژیمها هستند، این جنبشها دستکم در گامهای نخست در تقابل با سیاست تثبیت شده امپریالیستها قرار میگیرند.

در مورد دوم، یعنی آنجا که چنین جنبشهایی به قدرت دولتی دست یافته اند (بطور نمونه رژیم اسلامی در ایران، دولت بنیادگرای هندو در هندوستان، یا حتی رژیم شونیست در کرواسی)، در دوره دهساله پس از جنگ سرد، زیر فشار عینی پروسه جهانی شدن سرمایه، چنین رژیمهایی خود مشتاقانه یا با اکره به ادغام اقتصاد کشور در سرمایه‌داری جهانی کمر بستند. این قبیل رژیمها اغلب مجری خوبی برای سیاستهای اقتصادی نئولیبرال نهادهای جهانی شدند، و بعنوان لازمه این امر در جهت انطباق خود با قواعد بازی سیاست بین‌المللی نیز حرکت کردند. به این ترتیب این قبیل جنبشها در مقام دولتی این خاصیت تازه را برای سرمایه جهانی و نظام امپریالیستی یافتند که اکنون خصلت ارتجاعی اجتماعی و فرهنگی شان در خدمت خفه کردن اعتراض توده ها علیه نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی ای قرار میگیرد که نتیجه ناگزیر انکشاف سرمایه‌داری در عصر گلوبالیزاسیون است.

اگر هر دو مورد یاد شده در جهت انطباق جنبشهای ارتجاعی با نظام اقتصادی سرمایه‌داری جهانی حکم میکنند، اما در مورد اول دستکم در کوتاه مدت تقابل جنبشهای ارتجاعی با نظام سیاسی امپریالیستی بین‌المللی یک واقعیت است. وضعیت در «مناطق بدون دولت» از این نیز حادثتر است. صحرای غربی، کنگو، رواندا، سومالی، غزه و ساحل غربی، «منطقه امن» عراق، افغانستان، آلبانی، و کوسوو شناخته شده ترین این موارد اند. حیات اقتصادی و اجتماعی برخی از این مناطق دهسال آزرگار است که در حالت تعلیق قرار دارد. چنین وضعیتی این مناطق را بدل به میدان رقابتهای منطقه‌ای و تاخت و تاز دولتهای همسایه و ایلخانان بومی کرده است. ولی هیچیک از آنها نه میخواهد و نه میتواند تکلیف این مناطق را، حال با هر سرانجامی، فیصله دهد؛ چرا که دولت آمریکا، که خود قادر به شکل دادن به یک نظام سیاسی باثبات جهانی نیست، ترجیحش صرفاً ادامه وضعیت بی ثبات موجود بوده است. در چنین شرایطی، هرچند امکان همسوئی یا انطباق منافع این جنبشها با سیاست آمریکا در مقاطعی یک واقعیت است (مثلاً در کوسوو یا افغانستان)، اما این همسوئی تنها در مقاطع کوتاه (و بحرانی) صورت پذیر است، و در میان مدت نفس ادامه حیات جنبشهای ارتجاعی در «مناطق بدون دولت» (چه حماس در فلسطین باشد، چه اتحادشمال در افغانستان، و چه ارتش چریکی ناتو-ساخته آلبانیاییها در کوسوو) در تقابل با سیاست بین‌المللی آمریکا قرار میگیرد. به این ترتیب مادام که سیاست آمریکا در مورد این مناطق تغییر نکند و سرنوشت مناطق بدون دولت فیصله نیابد، بسیاری از این جنبشهای ارتجاعی از مقاومت در برابر سیاست تاکتونی آمریکا گریزی ندارند.

#### ۵- گلوبالیزه شدن واکنش ارتجاعی به سرمایه‌داری و ضرورت شکلگیری نظم نوین جهانی

وضعیت ناپایدار و پر ابهام جهان پس از جنگ سرد بر دولتمردان و طراحان سیاستهای دولت آمریکا پوشیده نبود. منافع آمریکا ایجاب میکرد تا با تکیه بر هژمونی نظامی خود مانع از شکلگیری نظم نوین بین‌المللی ای گردد که در آن سهم بیشتری نصیب دیگر قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری و دولتهای جهان سوم میشود. بهای دوران خلأ دهساله پس از جنگ سرد نیز بر سیاست پردازان آمریکا پوشیده نبود. چنانکه وزیر خارجه کلینتون، خانم اولبرایت، در یک مصاحبه تلویزیونی درباره گزارش یونیسف در سال ۱۹۹۹ مبنی بر مرگ نیم میلیون کودک عراقی گفت که آمریکا عواقب مثبت و منفی این سیاست را سنجیده است و در مجموع بر آنست که این سیاست مفید است (۵).

آنچه در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تغییر کرد پارامترهای این محاسبه بود. کشتار بیش از شش هزار مردم غیر نظامی نیویورک نشان داد که همپای گلوبالیزاسیون اقتصادی، اعتراض ارتجاعی به نظام اقتصادی و سیاسی امپریالیستی نیز میتواند گلوبالیزه شود. جنبشهای ارتجاعی در جهان سوم، و مشخصاً جنبش ارتجاعی اسلامی، تنها از کمونیستها، زنان، روشنفکران، و کلا شهروندان خودی نیست که قربانی میگیرند. فاجعه نیویورک ابعاد جهانی یافتن پاشیدن اسید بر صورت زنان در خیابانهای خاورمیانه است. هر دو بیکسان سبانه اند و هر دو بیکسان به مبارزه علیه سرمایه و امپریالیسم بیربط اند؛ حال شرایط اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی ای که مسببین این اعمال را میسازد هرچه میخواهد باشد.

در ۱۱ سپتامبر، با رسیدن دامنه اعتراض ارتجاعی به نظام سیاسی-اقتصادی سرمایه‌داری جهانی به خاک آمریکا، دولت آمریکا خود را ناگزیر مییابد تا مشی دوره دهسال اخیر خود را کنار بگذارد و برای کنترل این جنبشهای ارتجاعی سیاست تازه ای در پیش بگیرد. مساله حیاتی تحلیل و شناخت ماهیت این سیاست تازه است.

اعلام سیاست "جنگ علیه تروریسم" معنایش اینست که در گام اول باید آمریکا (و جهان غرب) را از دسترس چنین عملیاتی بدور نگاه داشت. اما روشن است که تحقق این امر ابداً امری فنی نیست و اقدامات امنیتی یا حتی نظامی تکافو نمیکند. سیاست گذاران دولت آمریکا، مانند کلیه ناظران و مفسرین

سیاسی، خود بلافاصله به ریشه‌های سیاسی و اقتصادی عملیات تروریستی توجه دادند. دولت امریکا ناگزیر است تا به سیاست خود نسبت به تداوم وضعیت خلأ پس از جنگ سرد پایان دهد و برای شکلگیری یک نظام بین‌المللی با ثبات و قانونمند تلاش کند. اما این نظام جدید چه می‌تواند باشد؟ اینجا باید بین تبلیغات و یک تحلیل عینی تفاوت گذاشت. سیاست جدید امریکا در شکل دادن به یک نظام جدید جهانی صرفاً بنا به تصمیم دولتمردان امریکا تعیین نمیشود. باید میان ادعاها (و حتی آرزوهای خیر) و شرایط مادی‌ای که سیاست جدید امریکا را مشروط و مقید میکنند تفاوت گذاشت. در تحلیل نهایی مرزهای سیاست جدید امریکا را الزامات ساختار اقتصادی کاپیتالیسم جهانی ترسیم میکنند.

پس نکته این نیست که فاجعه ۱۱ سپتامبر باید اتفاق می‌فتاد تا دولتمردان امریکا را به واکنش نسبت به غیر انسانی بودن عملکرد جنبشهای ارتجاعی جهان سوم وادارد؛ نکته اینست که دولتمردان امریکا، حتی اگر صرفاً تحت فشار حوزه انتخابیه خود، انتقام جویی بدوی، و یا مهین پرستی کوردلانه نیز قرار نداشته باشند، حتی اگر دولتمردان امریکا صادقانه با این واقعه از خواب برخاسته باشند و تازه به ماهیت غیرانسانی جنبشهای ارتجاعی‌ای که خود عموماً در شکل دادن به آنها نقش داشته‌اند پی برده باشند، هنوز نمیتوانند به مقابله با این جنبشهای ارتجاعی برخیزند. چرا که مستقل از احساسات و انگیزه‌های شخصی دولتمردان، سیاست بین‌المللی امریکا تنها میتواند در رابطه با نیازهای نظام جهانی سرمایه‌داری باشد و به آنها خدمت کند. سیر رویدادهای چند هفته اخیر و شکلگیری نخستین خطوط استراتژی بین‌المللی دولت امریکا این نکته را بخوبی نشان میدهد.

## ۶- پایه‌های اقتصادی سیاست جهانی امپریالیسم

اگرچه در لحظه کنونی تبلیغات رسانه‌ها بر حمله امریکا و بریتانیا به افغانستان متمرکز است، اما ۱۱ سپتامبر را نمیتوان چرخشی به میلیتاریسم و تحمیل سیاستهای امریکا از طریق نظامی تلقی کرد. واقعیت ساده اینست که در دهسال گذشته امریکا از لشکرکشی ابائی نداشته و در عراق، سومالی، و یوگسلاوی جنگیده است. بمباران و موشک باران موسمی بغداد نیز همواره دائر بوده، و کارخانه‌ای در سوئدان یا روستائی در افغانستان را نیز (هرچند بیشتر) هر وقت خواسته بمباران هوائی کرده است. جنگ جاری افغانستان البته برای مردم فرسوده افغانستان تراژیک است، اما در مقایسه با ابعاد کشتار جنگ خلیج یا حتی بمباران یوگسلاوی چرخش کیفی‌ای در عملیات نظامی امریکا بشمار نیاید. اهمیت ۱۱ سپتامبر در تصمیم امریکا به حمله به افغانستان (و احتمالاً کشور دیگری) نیست، اهمیت ۱۱ سپتامبر تغییر سیاست بین‌المللی امریکا و رضایت دادن او برای شکل گرفتن یک نظم نوین جهانی است، و ماهیت نظم نوین جهانی‌ای که تلاشهای امریکا و قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری میتواند شکل دهد باید در مرکز توجه قرار گیرد.

۱۱ سپتامبر به دولتمردان امریکا نشان میدهد که حتی برای محافظت خاک امریکا از حملات تروریستی نیز که شده ناچار اند با عواقب وخیم عملکرد اقتصادی و سیاسی نظام سرمایه‌داری جهانی مواجه شوند و تدبیری برای آنها بیندیشند. اما چه میتوانند بکنند؟ اگر تبلیغات نهادهای سرمایه جهانی، نظیر صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی، حقیقت داشت که گلوبالیزاسیون اقتصادی همه طبقات را منتفع میکند، آنگاه چیزی جز تشدید پروسه گلوبالیزاسیون لازم نبود. برخی از مشاوران سیاسی دولت امریکا در این راستا پیشنهاد میکنند که سیاست خارجی امریکا میباید همراه تلافی نظامی "پرل هاربر" جدید یک "طرح مارشال" جدید را نیز اتخاذ کند (۶). و در اشکال صریحتر، برخی از سخنگویان سرمایه‌داری در امریکا و بریتانیا پس از ۱۱ سپتامبر توصیه میکنند که سرمایه‌داری جهانی میباید یک سیاست نوین کولونیالیستی در پیش گیرد، یعنی کشورهایی مثل افغانستان، عراق، و سایر «مناطق بدون دولت» را اگر لازم باشد با اشغال نظامی تحت الحمایه کند (حال با یا بدون نقشی برای سازمان ملل)، اقتصاد آنها را راه بیندازد و در بازار جهانی ادغام کند، و کادر اداری و سیاسی بومی را برای استقرار یک نظام سیاسی لیبرال کارآ تربیت نماید (۷). این البته یک آلترناتیو افراطی است، اما واقعا اگر گلوبالیزاسیون اقتصادی راه حل پایان دادن به بیکاری، جذب اقشار حاشیه‌ای به تولید اجتماعی، و ختم نابرابری‌های فاحش اجتماعی بود، اتخاذ چنین آلترناتیوی از نظر نظامی غیرمقدور نبود. دویدست سال تاریخ انکشاف سرمایه‌داری این واقعیت را نشان داده، و دولتمردان امریکا نیز بخوبی میدانند، که عواقب اجتماعی گسترش سرمایه‌داری گریزناپذیرند و فونکسیون اصلی هر دولت کاپیتالیستی و امپریالیستی کنترل این عواقب، و مهار و سرکوب واکنش اعتراضی به این پیامدهاست.

«جنگ علیه تروریسم» صرفاً یک شعار تبلیغاتی نیست، بلکه هدف مرحله اول سیاست جدید جهانی امریکا را مبنی بر محدود کردن بروزات جنبشهای ارتجاعی به همان جهان سوم و دور نگاهداشتن جهان اول از آفات آنها را اعلام میکند. افغانستان تنها شروع این ماجراست، اما تأمین این هدف در سایر «مناطق بدون دولت» نیز حیاتی است، هرچند در همه این مناطق تحقق این امر الزاماً با لشکرکشی همراه نخواهد بود.

به این ترتیب واقعه ۱۱ سپتامبر رهبران امریکا را وادار میکند تا از سیاست جهانی خود مبنی بر حفظ وضع موجود دست بردارند و، با بده و بستان با نیروهای نظامی و سیاسی جهانی و منطقه‌ای، فعالانه برای شکلگیری یک سیستم سیاسی باثبات بین‌المللی تلاش کنند. سیستم جدید بین‌المللی‌ای که در آن هم باید به بلا تکلیفی سیاسی مناطق متعددی در جهان پایان داده شود و هم باید امکان کنترل عواقب اجتماعی گسترش سرمایه‌داری، و مهار و سرکوب اعتراض به آنها، تأمین باشد. اما کدام نیروهای اجتماعی، کدام جریان‌های سیاسی، قادر خواهند بود این نقش را انجام دهند؟

در پاسخ به این سوال است که تناقضات جدی نظام اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری جهانی سر باز میکند. دولتهای بزرگ سرمایه‌داری، بخشهای مختلف سرمایه، و حتی کمپانی‌های بزرگ، هریک بنا به منفعت خود رژیم متفاوتی را مد نظر دارد. از سوی دیگر هر جریان سیاسی‌ای در جهان سوم که توان تأمین شرایط سیاسی لازم برای عملکرد سرمایه‌داری عصر گلوبالیزاسیون را داشته باشد در میان این یا آن گروه‌بندی امپریالیستی حامیانی خواهد یافت، و هر رژیم جهان سومی که بتواند این نقش را بخوبی در مقیاس کشور خودی، یا ترجیحاً در مقیاس منطقه‌ای، انجام دهد قدرت مانور بیشتری برای تعقیب منافع و اهداف ویژه خود خواهد یافت. نظم نوین جهانی‌ای که می‌رود شکل بگیرد نمیتواند منطبق بر طرح از پیشی امریکا باشد، بلکه بناگزر حاصل روند پر تلاطم و طولانی منتج از برخوردهای منافع همه این بازیگران خواهد بود.

برای کنترل اعتراضات ناگزیر اجتماعی به عملکرد سرمایه‌داری عصر گلوبالیزاسیون، حتی حکومت‌های نظامی و رژیمهای دیکتاتوری فردی‌ای که صرفاً قدرت ارتش و پلیس حدود ظرفیت آنها را در مهار و سرکوب ترسیم میکنند نیز اطمینان بخش نیستند. از نظر تحلیلی، شانس جنبشهای ارتجاعی در جهان سوم، دقیقاً به سبب قدرت بسیج توده‌ای آنها، برای ایفای نقش بمنزله دولت در متن نظم نوین آتی جهان امپریالیستی افزایش یافته است. اما از جنبه تحلیلی مساله گذشته، در همین چند هفته جهتگیری اصلی امریکا و قدرتهای بزرگ سرمایه‌داری تا حدود زیادی روشن شده است. آلترناتیو جایگزین امریکا و بریتانیا برای طالبان اکنون نه فقط یک جریان لیبرالی مدرن نمیتواند باشد، بلکه حتی اعاده سلطنت ظاهر شاه نیز نیست، بلکه باید دربر گیرنده کنفدراسیون سران قبایل و اتحاد اسلامی شمال افغانستان نیز باشد (همان اتحاد شمال که تا دیروز مورد حمایت رژیم اسلامی ایران بود و هنوز هم هست). تأکید مکرر سران امریکا و بریتانیا مبنی بر اینکه «دشمن تروریسم است نه اسلام» از نظر سیاسی به این معناست است که آینده جنبشهای ارتجاعی اسلامی در کشورهای منطقه تضمین است، منوط به اینکه قادر باشند امریکا و غرب را از حملات تروریستی دور نگاه دارند؛ یعنی شیوه‌های روتین تروریستی خود را به همان کشور خود، یا منطقه هم کیششان، محدود نگاه دارند.

اما شکل دادن به چنین نظم نوین جهانی‌ای نمیتواند در همه «مناطق بدون دولت» به پشتوانه دخالت نظامی و لشکر کشی امریکا انجام گیرد. اختلافات و تناقضات مابین دولتهای بزرگ سرمایه‌داری باعث میشود تا امریکا برای دخالت نظامی و شکل دادن به حکومت آتی این مناطق با معضلات بیشتری برای جلب موافقت قدرتهای جهانی و منطقه‌ای روبرو باشد (۸). اینها اگر چه احتمال حمله نظامی امریکا و اشغال مثلاً سوئدان یا عراق را منتفی نمیکند، اما آنرا بسیار دشوار میسازد، و در نتیجه تکیه امریکا و دولتهای بزرگ غربی بر نیروهای سیاسی موجود در صحنه این مناطق را برای شکل دادن به یک نظام سیاسی جهانی بیشتر میکند.

سخنگویان دولت امریکا و بریتانیا راست می‌گویند که سیاست جدید شان ابدا «جنگ تمدنها» و مقابله با اسلام نیست. زیرا مساله دقیقاً اینست که

هر جنبش ارتجاعی و دست راستی که بتواند خشم و سرخوردگی توده ها از نظام اقتصادی و سیاسی کاپیتالیسم جهانی را از معطوف شدن به جهان غرب کنترل کند، حال به قیمت هر درجه اختناق سیاسی و فرهنگی و ضد مدرنیت که باشد، از نظر امپریالیسم مطلوبیت دارد. و این سیاست به جریانات ارتجاعی اسلامی نیز محدود نیست، فردا در عراق در کنار جنبش شیعیان جنوب عراق، مثلا کنفدراسیون قبایل ترکمن و آسوری خواهند آفرید و پس فردا در کوسووو احتمالا چریکهای ناسیونال-شونیست آلبانیایی جایی در یک ائتلاف وسیع حکومتی خواهند یافت.

اگر این سیاست فقط به جریانات ارتجاعی اسلامی محدود نیست، همه جریانات ارتجاعی اسلامی را نیز در بر نمیگیرد. کمالینکه طالبان (که دست ساز و مورد حمایت امریکا بوده است) دقیقا به این اتهام باید سقوط کند که نمیتواند جلوی صدور آفات خود به جهان اول را بگیرد. یا حتی خاندان سعود نیز، که علیرغم خصلت تماما ارتجاعی اش هیچگونه ظرفیت بسیج توده ای و کانالیزه کردن اعتراضات آنها را (مگر در رجزخوانیهای یهودستیز) ندارد، باید بتواند خود را با این سیاست جدید امپریالیستی وفق دهد. در کل، سیاست نوین جهانی امپریالیسم چنین است: تکیه کردن به هرگونه تقسیمات پیشامدرن، حرکات عقبافتاده، و جنبشهای ارتجاعی برای حفاظت سرمایه‌داری آغاز قرن بیست و یکم در عصر "گلوبالیزاسیون".

## ۷- محتوای سیاسی مقابله با "جنگ تمدنها" در مقطع حاضر

با توجه به سیاست جدید امپریالیسم در قبال جنبشهای ارتجاعی در جهان سوم که در بالا مورد بحث قرار گرفت، آنچه سوسیال دموکراسی اروپا امروزه پرچم تبلیغات خود کرده، یعنی مراقبت از اینکه مبدا سیاست امپریالیستی حمل بر "جنگ تمدنها" شود، هیچگونه محتوای سیاسی مترقی در خود ندارد. منشأ نظریه "جنگ تمدنها" هرچه بود، امروز بوش و بلر نیز اعلام میکنند که سیاست شان "جنگ تمدنها" و مقابله مسیحیت با اسلام نیست. معنای سیاسی این تاکید بوش و بلر امروز چیزی جز این نیست که قدرتهای امپریالیستی امریکا و بریتانیا دیگر از ارزشهای دموکراسی لیبرالی و حقوق بشر در کشورهای اسلامی دم نخواهند زد. در چنین اوضاعی، جناح چپ سوسیال دموکراسی اروپا، به بهانه مقابله با یک مشت اوباش نژادپرست در اروپا و حفظ امنیت مهاجرین خاورمیانه و شمال آفریقا، وجهه همت خود را مقابله با "جنگ تمدنها" قرار داده است. در متن سیاست نوین امپریالیستی، این موضعگیری سوسیال دموکراسی تنها معنایش اینست که دیگر از جهانشمولی آزادیهای سیاسی، حقوق زنان و کودکان، و قوانین کار دفاع نخواهند کرد. همانطور که معنای "گفتگوی تمدنها" امثال خاتمی نیز چیزی جز این نبوده است که نقض سیستماتیک آزادیهای سیاسی و مدنی در رژیم ایران و سایر رژیمهای سرکوبگر کشورهای غیر غربی باید در غرب بمنزله امری فرهنگی تلقی شود. در شرایط فعلی، تبلیغات سوسیال دموکراسی در مخالفت با "جنگ تمدنها" هیچ معنای سیاسی‌ای جز مشروعیت دادن به رژیم اسلامی ایران و امثال آن ندارد، و با توجه به سیاست تازه جهانی امپریالیسم این چنین تبلیغاتی، که متأسفانه از جانب بخشهایی از چپ رادیکال در اروپا نیز تکرار میشود، آگاهانه یا ناآگاهانه (و از جانب رهبران سوسیال دموکراسی کاملا آگاهانه) تماما در راستای جانداختن سیاست جدید امپریالیستی نسبت به جنبشهای ارتجاعی جهان سوم قرار دارد.

نظریه "جنگ تمدنها" با دسته‌بندی کشورهای جهان به تمدنهای مختلف وظیفه مهم پنهان کردن ماهیت یکسان نظام کاپیتالیستی و وجود طبقات اجتماعی یکسان در شرق و غرب یا در شمال و جنوب را داشت. مقابله واقعی با نظریه "جنگ تمدنها" تنها با مخالفت با جنگ میان تمدنهای مختلف ممکن نیست، بلکه میباید بدوا با تقسیم جوامع انسانی به "فرهنگها" و "تمدنها" بعنوان بنیادی ترین مشخصه اجتماعی مقابله کند، و معیار نسبی برای حرمت انسانی به بهانه تعلق به "تمدنهای مختلف" را افشاء کند. همانگونه که مقابله واقعی با جنگ بین کشورها تنها با تاکید بر ماهیت جهانی کاپیتالیسم، ماهیت جهانشمول طبقات اجتماعی، و تکیه بر وحدت عینی مبارزه طبقات فرودست همه کشورها در مبارزه علیه کاپیتالیسم و ارتجاع سیاسی و فرهنگی (چه ارتجاع "تمدن" خودی و چه ارتجاع "تمدن" بیگانه) میسر است.

## ۸- جنبش ضد جنگ

سوسیال دموکراسی جنگ فرضی بین تمدنها را تقبیح میکند اما از جنگ واقعی جاری پشتیبانی میکند. سوسیال دموکراسی با گوشزد کردن ضرورت تدارک از پیشی چادر برای آواره های محتوم جنگ، و طرح پرتاب کیسه آذوقه همراه بمباران هوایی وجدان خود را آرام کرد. برخلاف اومانیسیم ریاکارانه سوسیال دموکراسی، اما، چپ رادیکال اروپا عموما علیه جنگ موضع قاطعانه گرفته و مصمم است تا یک جنبش بین‌المللی را بر ضد جنگ سازمان دهد. اما ابراز چند ملاحظه مهم نسبت به موضع بخش اعظم چپ رادیکال اروپا در جنبش ضد جنگ لازم است. نخست اینکه مشخصه سیاست جدید امپریالیستی نه صرفا لشکرکشی به افغانستان است و نه علی‌العموم چرخش به جنگ‌طلبی. همانطور که تاکید شد، مشخصه سیاست جدید امپریالیستی تلاش برای ثبات در مناطقی از جهان از طریق روی کار آوردن چنان رژیمهای ارتجاعی و دست راستی است که با تکیه بر قدرت بسیج توده ای قادر به مهار و سرکوب اعتراضات اجتناب ناپذیر به عواقب اجتماعی و سیاسی نظام جهانی سرمایه‌داری باشند. پیشبرد این سیاست در همه جا (مثلا در شکلگیری دولت فلسطین در غزه و ساحل غربی) قطعا با لشکرکشی امپریالیستی همراه نخواهد بود، اما نتایج ارتجاعی و امپریالیستی یکسانی دارد و باید فعالانه مورد مقابله قرار بگیرد.

ملاحظه دوم بسادگی اینست که جنگ ادامه سیاست است، و مقابله موثر با این جنگ تنها وقتی میسر است که با سیاستی که در جنگ تعقیب میشود مقابله شود. مشخصا در مورد تهاجم جنگی به افغانستان، محکوم کردن جنگ بنا به ملاحظات اومانستی حتی کارایی چندانی ندارد، چرا که وجود دولت سراپا ارتجاعی طالبان این اجازه را به دولتمردان قدرتهای امپریالیستی و مدافعانشان میدهد تا ضایعه انسانی جنگ را بهای گریزنانپذیری برای خلاصی مردم افغانستان از شر حکومت طالبان قلمداد کنند. در یک سطح انتزاعی تصور جنگ عادلانه ای از طرف نیروهای خارجی برای مردم یک کشور از چنگال دولت حاکم ارتجاعی، مثلا به نیروی بریگاد بین‌المللی داوطلبین سوسیالیست و آزادیخواه، کاملا ممکن است، و حتی تصور پیشبرد چنین جنگی توسط یک دولت خارجی نیز بطور انتزاعی غیرممکن نیست. مورد اشغال کامبوج توسط ارتش ویتنام و برانداختن حکومت خمرهای سرخ، یا حمله ارتش تانزانیا به اوگاندا و برانداختن عیدی امین را برخی از ناظران از موارد استثنائی‌ای چنین جنگهایی در چند دهه اخیر دانسته‌اند (۹). روشن است که سیاستی که دولت ویتنام یا تانزانیا در این جنگها دنبال میکردند بدوا تامین منافع ملی خودشان را هدف داشت، اما این واقعیت که این هر دو جنگ بسیار کوتاه و همراه با حداقل ضایعه برای مردم کامبوج و اوگاندا بود، و خصوصا این واقعیت که این هر دو جنگ در عمل منجر به خلاصی توده مردم این کشورها از چنگال چنین رژیمهای جنایتکاری شد، از طرف این ناظران بعنوان عواملی که این جنگها را عادلانه و قابل دفاع میسازد تلقی میشود. مورد حمله امریکا و بریتانیا به افغانستان با هیچ درجه از اغماض نیز شباهت دوری به این موارد ندارد. حتی اگر جنگ امریکا در افغانستان طالبان را تماما سرنگون کند (و زرمزه لزوم شرکت جناحی از طالبان در حکومت آینده نشان میدهد که چنین امری ایدا قطعی نیست)، حکومت جانشینی که بر سر کار خواهد آورد حکومتی غیردموکراتیک و ارتجاعی خواهد بود. ترکیبهای احتمالی حکومت جانشین که تاکنون بطور رسمی و غیر رسمی از طرف امریکا و سایر قدرتهای بزرگ سرمایه داری یا دولتهای منطقه اعلام شده همه نشان میدهد که قرار نیست مردم افغانستان از چنگال حاکمیت ارتجاع سیاسی و فرهنگی رهایی یابند. ماهیت غیرعادلانه و ارتجاعی این جنگ را همین هدف ارتجاعی جنگ رقم میزند. جنبش ضد جنگ تنها وقتی میتواند موثر باشد که از ملاحظات صرفا اومانستی فراتر رود و مخالفت خود را متوجه سیاستهای امپریالیستی ای کند که در این جنگ تعقیب میشود. نکته سوم اینست که مقابله با این جنگ نباید از یک موضع «جهان سوم‌گرا» صورت گیرد. جهان سوم پدیده‌ای یک دست، فاقد طبقات، و بدون گرایشات سیاسی مختلف اعم از مترقی و ارتجاعی نیست. در مقابله با امپریالیسم، یا در مبارزه علیه یک جنگ امپریالیستی، این خطر همیشه برای موضع «جهان سوم‌گرا» وجود دارد که در عمل به دفاع از رژیمهای ارتجاعی جهان سوم تبدیل شود. بخصوص در مقطع حاضر، حرکت ضد امپریالیستی‌ای که نتواند در عین حال تحکیم مبارزه طبقات فرودست و گرایشات مترقی سیاسی در جهان سوم باشد، علیرغم هر نیت خیری، در متن سیاستهای امپریالیستی

قرار خواهد گرفت. در مورد جنگ افغانستان، خصوصاً اگر محکوم کردن جنگ تحت لوای محکوم کردن "جنگ تمدنها" صورت گیرد، این نه تنها به معنای مشروعیت دادن به خصلت تماماً ارتجاعی حکومت طالبان است، بلکه قرار گرفتن در راستای سیاست نوین امپریالیستی، یعنی قائل نبودن به معیارهای دموکراتیک و پیشروی جهانشمول در مورد رژیمهای جهان سوم است.

مقابله با جنگ امپریالیستی در افغانستان و شرکت در جنبش ضد جنگ وظیفه بین‌المللی سوسیالیستهای همه کشورهاست؛ در عین حال سوسیالیستها میباید تلاش کنند تا این جنبش را در جهت یک مخالفت اصولی با اهداف ارتجاعی جنگ امپریالیستی سوق دهند، و انرژی جنبش ضد جنگ را برای تقویت و همبستگی با جریانات سوسیالیستی و کارگری در جهان سوم، یعنی تنها نیرویی که از لحاظ عینی قدرت مقابله هم با امپریالیسم و هم با جنبشهای ارتجاعی جهان سوم را داراست، بسیج نمایند.

## ۹- جنبش سوسیالیستی و دوران تازه

مباحث فوق بر این نکته تأکید میکند که با پایان یافتن دوره دهساله خلأ پس از جنگ سرد شکلگیری نظام سیاسی بین‌المللی جدید به پروسه پر تناقض برخورد منافع امپریالیستها، و رقابتهای جهانی و منطقه‌ای دولتهای بزرگ و کوچک کاپیتالیستی گره خواهد خورد. اما پروسه شکلگیری نظم نوین جهانی نه فقط پر از تناقض است، بلکه سرانجامش نیز محتوم نیست. نه فقط دعوای «بالایی‌ها» نظام جهانی جدید امپریالیستی را پر از تناقض میکند، بلکه مبارزه «پائینی‌ها» هم میتواند کلیه محاسبات امپریالیستی را برهم بزند. جنبش ضد جنگ یک نمونه تلاش پائینی‌هاست تا قرن بیست و یکم دنیائی نشود که سیمایش را تنها توازن قوا و توافق قدرتهای امپریالیستی رقم میزند. اگرچه جنبش سوسیالیستی کارگران امروزه در وضعیتی نیست که بتواند فوراً در این میدان حاضر شود و بر سیاست بین‌المللی تأثیر بگذارد، اما آغاز دوران جدید جهانی وضعیت را برای گسترش جنبش سوسیالیستی کارگری از چند لحاظ مساعدتر میکند. در پایه‌ای ترین سطح، اگر مشخصه دوران تازه اینست که دولت آمریکا را به محدودیت قدرت نظامی خویش واقف کرده، این امر بلافاصله برای جنبش انقلابی سوسیالیستی به این معناست که قدرت مانور آن نسبت به دهسال گذشته بالقوه افزایش یافته است. هرچند در مقطع حاضر انقلاب کارگری یک امر بالفعل نیست، اما نفس مساعدتر شدن چشم انداز وقوع آن خود قدرت بسیج و گسترش چنین جنبشی را تسهیل میکند.

باز شدن مساله سیستم سیاسی بین‌المللی توده مردم را نیز بالطبع سیاسی تر میکند. خصوصاً با واقعه دراماتیک ۱۱ سپتامبر، افکار عمومی جهانی با یک جهش کیفی پی برد که وضعیت اجتماعی و سیاسی دورافتاده ترین مناطق جهان نیز کاملاً به آنها مربوط است. اکنون هم ضرورت و هم امکان دخالت برای تأثیر گذاشتن افکار عمومی مترقی جهانی بر سیاست جهانی فراهم است. ایجاد همبستگی بین‌المللی کارگران بر چنین متنی تسهیل میشود، و کلاً امکان جلب حمایت عمومی از مبارزات طبقه کارگر وسیعاً افزایش مییابد.

آغاز دوران سیاسی نوین جهانی میتواند سرآغازی برای تضعیف مشروعیت دولتهای غربی نزد توده مردم در این کشورها باشد. همچنان که دیدیم، سیاست جهانی جدید دولتهای امپریالیستی جز این نمیتواند باشد که بربریت جنبشهای ارتجاعی جهان سوم را در حیطه همان جهان سوم نگاه دارند، آنرا تحت لوای "تمدنی" متفاوت مشروعیت دهند، تا از آن برای مهار و سرکوب اعتراضات توده مردم به نظام سرمایه‌داری سود ببرند. طبقه کارگر و توده مردم در کشورهای امپریالیستی هیچ نفعی در این سیاست ندارند، و میتوانند و میباید به مخالفت با دولتهای خودی برخیزند.

با ۱۱ سپتامبر افکار عمومی کشورهای پیشرفته صنعتی با بربریت جنبشهای ارتجاعی اسلامی ای آشنا شد که دهه هاست مردم ایران و افغانستان، یا مصر و الجزایر آنرا بر پوست و گوشت خود احساس کرده اند. تنها حضور یک جنبش سوسیالیستی نیرومند میتواند مانع از بروز چنین جنبشهایی در خاورمیانه و شمال آفریقا، و جنبشهای ارتجاعی نظیر اینها در سایر مناطق جهان گردد. یکی از مهمترین عواملی که مانع عروج یک جنبش سوسیالیستی در این کشورها شد سیاست قدرتهای امپریالیستی در حمایت از رژیمهای سرکوبگر و کمونیست کش بوده است. ۱۱ سپتامبر میتواند سر آغازی برای جلب حمایت وسیع افکار عمومی بین‌المللی از جنبش سوسیالیستی‌ای در این کشورها شود که اساس حرکت خود را بر روشنگری و ترقیخواهی توده مردم این کشورها قرار میدهد، و بنابراین در تقابل با بربریت جنبشهای ارتجاعی ای است که تکیه‌گاهشان بر جهل و فقر معنوی محرومان است. حتی برای اینکه قرن بیست و یکم قرن عروج بربریت نباشد، جهان به سوسیالیسم نیاز دارد.

زیرنویس ها:

1. Ignacio Ramonet, „New World Order“, Le Monde diplomatique (English edition), June 1999; Steven C. Clemons, “United States: all-powerful but powerless”, Le Monde diplomatique (English edition), Oct. 2001.

2. Eric Hobsbawm, The New Century, Abacus, 2000, p.14; Oswaldo de Rivero, “The economics of future chaos”, Le Monde diplomatique (English edition), June 1999.

3. Ignacio Ramonet, op. cit.

4. Human Development Report, 2001, pp. 16-20; Robert Wade, “Winners and Losers”, The Economist, Apr. 21-27, 2001.

5. Quoted in Arundhati Roy, “The Algebra of Infinite Justice”, Guardian, Sep. 29, 2001.

6. Jessica Stern, “Preparing for a War on Terrorism - Testimony before the Committee on Government Reform, U.S. House of Representatives, September 20, 2001”, [ksghome.harvard.edu/~jstern.CSIA.KSG/Housetest.doc](http://ksghome.harvard.edu/~jstern.CSIA.KSG/Housetest.doc); Peter S. Watson (“president of the American- government-backed Overseas Private Investment Corporation”), cited in Joseph

Khan, "Rebuilding What War Has Destroyed", New York Times, Oct. 14, 2001.

7. Martin Wolf, "The need for a new imperialism", Financial Times, Oct., 10, 2001.

8. The Economist, "Europe and The United States", Sep. 22- 28, 2001; New York Times, "Military called just one element in War on Terror", Sep. 27, 2001; The Economist, "America's Strategy: Having second thought?", Sep. 29-Oct. 5, 2001; Edward N. Luttwak, "New Fears, New Alliance", New York Times, Oct. 2, 2001; Timothy Garton Ash, "A New War Reshapes Old Alliances", New York Times, Oct. 12, 2001; Anthony Lewis, "Mr Bush's New World", New York Times, Oct. 13, 2001; Financial Times, "Iran indicates support for anti-terror campaign", and "Pragmatic Iran has own reasons for wanting an end to Taliban", Oct. 15, 2001; Financial Times, "Iran fears US may not 'finish the job'", Oct. 16, 2001; Washington Post, "U.S. May Waive China Sanctions", Oct. 17, 2001; The Economist, "Condemnation and Caution", Economist.com, Oct. 16, 2001.

9. Eric Hobsbawm, op. cit. p.21.